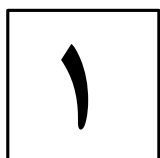




به محوطه ورودی بیمارستان که رسید درست روبروی راهبندی که مقابلش قرار گرفته بود توقف کرد و شیشه را پایین کشید.
- مدارکتون لطفاً.



بدون هیچ حرفی کارت شناسایی و معرفی نامه‌اش را به دستی که به سمتش دراز شده بود داد. مرد عینکش را بالای سرش گذاشت و با دقت و موشکافانه به آن‌ها نگرست. چشم‌های سیاه و جدی‌اش چند باری بین چهره کلافه روبرویش و عکس روی معرفی نامه رفت و برگشت. دیگر داشت طاقتش طاق می‌شد. این مرد اخمو با آن نگاهی که مو را از ماست بیرون می‌کشید بدجوری روی اعصابش بود. نفس کلافه‌اش را بیرون فرستاد و به ساعت مچی‌اش نگرست. قرار بود رأس ساعت هشت صبح خودش را به مترون بخش معرفی کند اما همین الانش هم پانزده دقیقه تاخیر داشت. نگاهش را از ساعتش گرفت و با لحنی جدی اما محترمانه گفت:
- مشکلی پیش اومده آقا؟

مرد به چشمانش نگرست بی‌هیچ انعطافی در لحن گفتار و حالت چهره‌اش سرش را به آرامی تکان و پاسخ داد:
- خوش اومدید خانوم میتونید تشریف ببرید داخل. قبل از اومدنتون هماهنگی‌های لازم صورت گرفته.
این را گفت و بی‌هیچ حرف دیگری مدارک را به دستش داد و به طرف اتاقت تمام شیشه‌ای نگهبانی بازگشت.
به محوطه پارکینگ که رسید، ماشینش را پارک کرد و مدارکش را درون کیف دستی‌اش گذاشت. از آینه ماشین به خودش نگاه کرد. چند تار بیرون آمده از زیر مقنعه‌اش را با

دست به داخل فرستاد. پس از مطمئن شدن از مرتب بودن ظاهرش به سرعت پیاده شد و با عجله به راه افتاد. از همکارانش شنیده بود که مترون بخش زنی بسیار جدی و مقرراتی است و نظم و انضباط کارکنانش برایش بسیار حائز اهمیت می‌باشد. ساختمان سه طبقه مقابلش با آن نمای سنگ سفید و پنجره‌های حفاظ‌بندی شده در نظرش سردترین و بی‌روح‌ترین مکانی بود که تا به حال پای در آن نهاده بود. سرش را تکان داد و سعی کرد با فکر کردن به این افکار مخرب و منفی بیشتر از این باعث عذاب خودش نشود. نفس عمیقی کشید و به سرعت قدم‌هایش افزود. از چند پله کوتاهی که ساختمان را از محوطه بیرونی جدا می‌کرد بالا رفت و در ورودی را گشود. راهروی عریض و طویل مقابل، ورودش را خوشامد می‌گفت. صدای زنگ تلفن و فریادهای زنی به گوش می‌رسید. مقابل استیشن ایستاد و به پرستار سفیدپوشی که در حال پاسخگویی به تلفن بود لبخند زد. منتظر ماند تا کارش تمام شود. پس از آن که پرستار گوشی را روی تلفن گذاشت با خوشرویی اتاق مترون بخش را جویا شد. لحظاتی بعد روبروی خانوم کوتاه قد و نسبتاً چاقی که از پشت عینک پنیسی‌اش با دقت زیر نظرش گرفته بود نشست و با لبخندی که از بدو ورود روی لب‌هایش نشانده بود او را می‌نگریست.

— ساعت هشت منتظر تون بودم خانوم روشنا عرفان.

می‌خواست بگوید:

«ساعت هشت خدمتتون می‌رسیدم آگه نگهبان دم در کمتر شبیه بازجوها من و مدارکم رو بررسی می‌کرد...»

اما نگفت. به جایش با ادب و متانت پاسخ داد:

— به خاطر تاخیری که داشتیم عذرخواهی می‌کنم.

زن همان‌طور که موشکافانه و راندازش می‌کرد دست به سینه به پشتی صندلی تکیه زد و با جدیت گفت:

— از نظر من تاخیرتون در اولین روز کاریتون به شرط این که تکراری درش نباشه قابل چشم‌پوشی خواهد بود.

مکثی کرد و با همان جدیت نشست در کلامش ادامه داد:

— به جمع ما خوش آمدید خانوم عرفان عزیز امیدوارم بتونیم در کنار هم در آرامش کار کنیم و به کسانی که این جا هستن به بهترین شکل ممکن خدمت رسانی کنیم.

بر خلاف ظاهر جدی، ابروهای در هم‌گره کرده، نگاه موشکافانه و ریزبینانه و لبی بدون خنده لحن گفتارش مودبانه، مهربان و توأم با آرامش بود. همین کافی بود تا تمام حرف و حدیث‌هایی که از این زن به شدت جدی و سخت‌گیر شنیده بود از ذهنش پاک شود.

— خانوم عرفان چایتون سرد شد.

لبخندی زد و با تشکر کوتاهی خم شد تا فنجان چایش را از روی میز کوچک کنار پایش بردارد. ناگهان با سر و صدای بلندی که از بیرون اتاق به گوش می‌رسید دستش در نیمه راه متوقف شد. سرش را بلند کرد و به خانوم امجد که با شتاب از پشت میزش کنار رفته و با گام‌هایی شتابان به طرف در به راه افتاد خیره شد. اما هنوز دستش به دستگیره در نرسیده بود که ضربه‌ای به در خورد و بعد از آن در با شتاب گشوده شد. همان پرستار تلفن به دست بود که با چهره‌ای سرخ شده و ملتهب در چارچوب در ایستاده بود.

— خانوم امجد یکی از بیمارانی توی بخش خودکشی کرده.

قلبش نزدیک بود از دهانش بیرون بزند. این هم از اولین روز شروع کارش در این بخش درد سر ساز.

— چطور همچین اتفاقی افتاده؟ شماها کجا سرتون گرم بوده که یه بیمار تونسته از

سهل‌انگاری شما استفاده کنه و به خودش آسیب برسونه؟

بعد بدون آن که منتظر پاسخی از جانب پرستار به شدت ترسیده و رنگ و رو پریده بماند با شتاب از کنارش گذشت و از اتاق بیرون رفت. دخترک بیچاره بی‌هیچ حرفی پشت سرش روان شد. به سرعت از جایش بلند شد آنقدر که زانویش به میز کنار پایش برخورد کرد و باعث شد تا فنجان چایش واژگون شده و از درد، دلش ضعف برود. با این حال اعتنایی نکرد و لنگ لنگان از اتاق بیرون آمد. صدای هرج و مرج و داد و فریاد به گوش می‌رسید. منبع صداها از طبقه دوم بود، همان‌طور که بالا را نگاه می‌کرد دستش را به نرده‌های فلزی گرفت و از پله‌ها بالا رفت. هر چه جلوتر می‌رفت صداها بلندتر و واضح‌تر می‌شد. صدای گریه و شیون بیمارانی که گویا ترسیده بودند و صدای کلافه پرستارانی که سعی در آرام کردن بیمارانشان ترسیده داشتند.

وارد سالن نسبتاً بزرگ و روشنی شد. سالنی که بیمارانش آرام و کسانی که بعد از مصرف داروهایشان خطری برای خود و اطرافیانشان نداشتند می‌توانستند آن جا

جمع شده و تلویزیون تماشا کنند. البته با نظارت دو پرستار خانوم درشت و قوی هیکل. در سالن کسی نبود، پرستارها با مهارت و سرعت بیماران را از صحنه دور کرده بودند. وسط سالن خانم امجد را دید که روی زمین بالای سر جسم نحیف و سفیدپوشی زانو زده و به سرعت مشغول چک کردن علایم حیاتی اش است. لکه‌های سرخ خون کف زمین را پوشانده و پیراهن سفید و بلندش با سرخی خون گلگون شده بود. موهای بلند و موج و سیاه رنگش چهره‌اش را پوشانده بود. صحنه دردناک و به شدت متاثرکننده‌ای بود. با تنه‌ای که به شانه‌اش خورد تکانی خورد و از جلوی در کنار رفت. با چشم دو پرستاری که برانکاری را حمل می‌کردند دنبال کرد. جسم بی‌جان و نحیف زن از روی زمین بلند شده و روی برانکار خوابانده شد. همان طور که آن جا ایستاده بود به تخت روانی که از جلوی دیدگانش با سرعت عبور می‌کرد چشم دوخت. موهای پریشان زن کنار رفته بود. صورت بی‌رنگ و لب‌های کبود شده‌اش خنجری بود که بر قلبش نشست. انگار که زمان از حرکت ایستاده باشد همه چیز در نظرش متوقف شد. قلب پر تپشش گویی از شوک آن چه که شاهدش بود برای لحظه‌ای از تپش ایستاد. پاهایش دیگر توان نگه داشتن بدنش را نداشت. شانه‌اش را به درگاه سالن تکیه زد و آرام آرام روی پاهایش خم شد و همان جا روی زمین نشست. نگاه تار شده از اشک نشسته در چشمانش تا آخرین لحظه بدرقه کننده تخت روانی بود که با سرعت در حال دور شدن بود، با صدایی که همچون ناله‌ای از گلویش خارج شد زمزمه کرد:

«نازنین زهرا...»



پس از سرکشی و رسیدگی به آخرین بیمار پاورچین پاورچین از اتاق بیرون آمد و در را به آرامی و با احتیاط پشت سرش بست. چشمانش از خستگی و بی‌خوابی‌های متوالی به سوزش افتاده بود. به طرف ایستگاه پرستاری به راه افتاد. با دیدن روشنا دوست و همکار خوبش چهره‌اش به لبخندی بی‌جان از هم گشوده شد.

– سلام. صبح بخیر.

روشنا که سرش گرم موبایلش بود با شنیدن صدا سر بلند کرد و با دیدن چهره خسته و رنگ پریده‌ او از جایش بلند شد به طرفش رفت و مقابلش ایستاد، همان طور که به چشمان سرخ و متورم او می‌نگریست پاسخ سلام و صبح بخیرش را داد. دلش سوخت برای چهره خسته و چشمان سرخی که با سخاوت به رویش لبخند زده بود. با لحن مهربان و دلجویانه‌ای گفت:

– نازنین ای کاش به جای این که تمام فکر و ذکر پرستاری و مراقبت از مریضای این بیمارستان باشه یه کمی هم به خودت توجه و رسیدگی می‌کردی. یه نگاه به خودت توی آینه انداختی؟ رنگ به صورت نداری. روز به روز داری لاغرتر میشی. همین طور پیش بری به همین زودیا محو میشی. بعد به عنوان چوب لباسی میشه ازت استفاده کرد. اونوقت دیگه لازم نیست به خودت زحمت بدی و لباس پرستاریت رو که این قدر هم برات عزیز و محترمه تنت کنی همین که آویزونت کنیم کفایت می‌کنه. شایدم دادیمت دست دکتر زند به عنوان مولاژ استخوانی تو کلاس هاش ازت استفاده کرد.



بر خلاف جملات طنزگونه‌اش حالت چهره و لحن گفتارش جدی بود. عقب‌گرد کرد و سرجایش نشست. نازنین به تبعیت از او روی صندلی روبرویش نشست. روشنا خم شد و فجان چای را که برای خودش ریخته بود به دست او داد. از داخل جیب روپوش سورمه‌ای رنگش شکلات قلب شکلی بیرون آورد و به دست او داد و با همان جدیت نسشته در نگاه و کلامش ادامه داد:

— این رو بخور تا حالت بیاد سر جاش. رنگت خیلی پریده فکر می‌کنم فشارت افت کرده... بذار فشارت رو بگیرم ببینم چه خبره؟

نیم خیز شد تا از جایش بلند شود، با فشار ملایمی که نازنین به مچش آورد بی‌خیال رفتن شد و دوباره در جایش نشست. با همان لبخندی که روی لبانش جا خوش کرده بود به چهره اخمو و جدی دوستش نگریست و با ملایمت گفت:

— روشنا جان لازم به این کارا نیست. فقط یه کمی خسته‌م.

روشنا بی‌هیچ حرفی به چشمان درشت و سیاه رنگی که با مهربانی به او لبخند می‌زد خیره شد. صاحب این چشم‌های معصوم از آن دسته از آدم‌هایی بود که مهرشان بی‌هیچ دلیل و منطقی صاف می‌آمد و می‌نشست وسط دلت. نزدیک به یک سال بود که به علت مسائل شغلی همسرش از مشهد زادگاهش به تهران نقل مکان کرده و بعد از آن برای ادامه کارش به این بیمارستان آمده بود. از همان بدو ورودش به این جا شیفته اخلاق و رفتار این همکار آرام و محجوب و مهربانش شده بود.

حالا که روبرویش نشسته و به چشمان مهربان اما خسته و متورم او می‌نگریست به این فکر می‌کرد که واقعاً چقدر از این دختر دوست داشتنی و محجوب می‌داند؟ آیا آن قدر می‌داند که حالا بخواهد دست کمک و مساعدت به سویی دراز کرده و اگر نازنین مشکلی دارد با جان و دل برای رفع آن بکوشد؟ تمام آن چه که از او می‌دانست چه بود؟ دانسته‌هایش در این اندازه بود که نازنین سه سال از خودش کوچک‌تر است. یک خواهر هفده ساله دارد که در مقطع پیش دانشگاهی درس می‌خواند. پدر و مادرش هر دو فرهنگی بودند و خودش به علت روحیه مهربان و علاقه وافری که به کمک و مساعدت به هم‌نوع داشت به رشته پرستاری روی آورده و بعد از فارغ‌التحصیلی به کار مشغول شده بود و تمام...

در آن لحظه واقعاً نگران دوستش بود؛ نازنین به شدت کار می‌کرد. قبول شیفت‌های شبانه و طولانی مدت به وضوح خسته و فرسوده‌اش کرده بود. علت این

همه کار کردن را نمی‌دانست و به خودش هم اجازه نمی‌داد سوالی بپرسد. نه تنها او که سایر همکارانش هم چیز بیشتری از او نمی‌دانستند.

با تکان خوردن دستی جلوی دیدگانش از افکارش بیرون آمد و لبخندی اجباری روی لبهایش نشانده.

— کجا رفتی عزیزم؟

سرش را به نرمی تکان داد و با لحن دلسوزانه‌ای پاسخ داد:

— نازی یه کم بیشتر مراقب خودت باش. یه کمی از کارات کم کن و بیشتر استراحت کن.

دستش را نوازش کرد و به نرمی گفت:

— اولاً نازی نه و نازنین زهرا.

لبخند روی لبهایش کش آمد. این دختر حساسیت عجیبی به نامش داشت و به شدت تاکید داشت که اسمش کامل ادا شود.

— اوووووو حالا تو اما. خب اسمت خیلی طولانیه همین نازی خوبه دیگه. هر وقت تو به حرف من گوش کردی و یه کمی بیشتر حواست به خودت بود منم به حرفت گوش می‌کنم و بهت می‌گم نازنین زهرا!!!!!!

و زهرایش را آنقدر کشید که هر دو به خنده افتادند. با به صدا در آمدن آلام یکی از اتاق‌ها روشنا از جایش بلند شد، روپوشش را مرتب کرد و گفت:

— من دیگه برم به کارام برسم تو هم تا از زور خستگی تو راه خوابت نبرده برو خونه تون و سعی کن یه چند ساعتی بخوابی.

به تبعیت از او از جایش بلند شد، سرش کمی گیج رفت اما با سماجت به روی خودش نیامورد. خم شد و گونه دوستش را بوسید و گفت:

— برو عزیزم. انشالله فردا می‌بینمت.

با رفتن روشنا دوباره سرجایش نشست. نگاهی به شکلات قرمز و قلبی شکل در دستش انداخت، لبخندی زد و آن را باز کرد و در دهانش گذاشت.



کلید را در قفل در چرخاند و وارد شد. خانه در سکوت و سکون اوایل صبح فرورفته

بود. کیف و چادرش را روی جا لباسی آویزان کرد و وارد هال و پذیرایی شد. دلش از گرسنگی مالش می‌رفت انگار چای و شکلات روشنا معده خالی‌اش را تحریک کرده و یادش انداخته بود که از دیشب چیزی نخورده است. می‌دانست که مادر مثل همیشه قبل از رفتن به مدرسه سماور را روشن و سفره صبحانه را در آشپزخانه روبراه کرده است. قبل از آن که به آشپزخانه برود و سر و صدای شکم خالی و گرسنه‌اش را ساکت کند راهش را به سمت اتاق کچ کرد. خانه کوچک و ویلایی شان دو اتاق داشت، یکی اتاق مشترک خودش و فروری و دیگری اتاق پدر و مادرش. جایی که سال‌ها بود از اتاق مشترک پدر و مادر به سلول انفرادی پدرش تبدیل شده بود. مادر نازنینش سال‌ها بود که اتاقی نداشت تا در آن به دور از تمام قیل و قال‌های روزانه آرام بگیرد. سال‌ها بود که گوشه‌ای از پذیرایی محل آسایش و آرامش شبانه‌اش بود. جایی که شب‌ها آن جا می‌نشست و برای شاگردانش سوال‌های امتحانی طرح کرده و یا برگه‌هایشان را تصحیح می‌کرد. آخر شب هم خسته و کوفته از یک روز کاری پر مشغله رختخوابش را همان جا کنار مبل پهن می‌کرد و سرش به بالش نرسیده به خواب می‌رفت.

پشت در که رسید لحظه‌ای مکث کرد، آب دهانش را فرو داد و چشم‌هایش را بست. این اتاق و هر چه که در آن بود را دوست نداشت. دستگیره را گرفت و با انگشتان یخ‌زده‌اش آن را به طرف پایین کشید. در با صدای ناله ماندی از هم گشوده شد. انگار این اتاق و هر آن چه که به آن مربوط می‌شد متعلق به این خانه نبود. نه بویش نه حال و هوایش و نه روحش. به محض باز شدن در، موجی از گرما به همراه بوی بد و نامطبوع عرق تن به صورتش خورد. عضلات چهره‌اش در هم رفت. نور ضعیفی از تنها پنجره اتاق به داخل تابیده و محیط را نیمه روشن کرده بود. چشم‌هایش را تنگ کرد و از همان جا که ایستاده بود به مردی که در سه کنج اتاق به دیوار تکیه کرده بود چشم دوخت. مردی خموده و در خود فرو رفته با موهای پریشان و به هم ریخته جوگندمی. یک پایش دراز شده و پای دیگرش را از زانو خم کرده بود. دستی را که لابه لای انگشتان استخوانی‌اش سیگاری خودنمایی می‌کرد روی زانوی خم شده‌اش تکیه داده بود و سرش به طرف سینه‌اش پایین افتاده بود. دستش را از دستگیره جدا کرد و با گام‌هایی سنگین به داخل پا نهاد. هوای سنگین و خفه، بوی تند عرق و سیگار که با هم در آمیخته بود معده خالی و متلاطمش را آزرده. بینی‌اش را چین داد و جلوتر رفت. روبروی او که رسید روی زانوانش خم شد و جلوی پایش نشست. مرد مقابلش انگار که

اصلاً در این دنیا نباشد حتی متوجه آمدنش نشد. سرش را اندکی خم کرد، با اندوه به چشم‌های بسته و لبهای کبودش، به ریش و سبیل زرد و خاکستری‌اش و حال نزارش چشم دوخت. قلبش به درد آمد. چین و چروک‌های ریز و عمیق کنار چشم‌های او درد قلبش را صد چندان کرد. این مرد که سرش روی سینه‌اش افتاده و در هیروت سیر می‌کرد پدرش بود. مردی که به پنجاه سالگی نرسیده همانند پیرمردهای هشتاد ساله پیر و خموده و از کار افتاده شده بود. سال‌ها اعتیاد به مواد مخدر عمر و جوانی‌اش را به باد فنا داده بود. نمی‌دانست پدرش خواب است یا در هیروت سیر می‌کند. نگاهش را از چهره فرتوت و شلخته‌ او گرفت و به سر تا پایش نگریست.

به سیگاری که بین دو انگشتانش در حال خاکستر شدن بود چشم دوخت. اشک دیدگانش را تار کرد دنباله خاکستری را که فرو می‌ریخت گرفت و نگاه تارش روی فرش لاکی رنگ ثابت ماند. بوی سوختن تار و پود فرش مشامش را آزرده. اشک حلقه زده در چشمانش چکید و کنار پایش افتاد. جای جای فرش پر بود از لکه‌های کوچک و بزرگ حاصل از سوختن سیگار و زغال...

— این جا چه غلطی می‌کنی دختر جان؟

از جایش بلند شد و یک گام به عقب رفت. با صدایی که به سختی از گلویش بیرون آمد زمزمه کرد:

— اومده بودم یه سری بهت بزنم.

مرد با شنیدن این حرف قهقهه بی‌جان و کش داری زد آنقدر که دندان‌های زرد و خرابش به نمایش در آمد. جای خالی دو دندان جلویی بدجوری به چشم می‌آمد و توی ذوق می‌زد.

— خب می‌بینی که خوبم. ملالی هم نیست جز بودن تو، تو این خراب شده. من اگه می‌فهمیدم تو و مادرت تو این سگدونی دنبال چی هستین خیلی خوشحال می‌شدم. دلش می‌خواست دهان باز کند و بگوید من و مادرم در این به قول تو سگدانی به دنبال نشانه‌ای از مرد زندگیمان می‌گردیم. مردی که سال‌هاست در هوای خفقان‌آور و مسموم این اتاق گم کرده‌ایم. مادرم به دنبال مردی که باید شوهر و سایه سرش باشد و من به دنبال پدری که جای خالی‌اش بدجوری روی قلبم سنگینی می‌کند...

اما نگفت به جایش پرسید:

— صبحونه می‌خوری؟

مرد با کلافگی سرش را خاراند و گفت:

– هیچی نمی خورم، فقط برو بیرون و بذار تو حال خودم باشم. گشنه م بود خبر مرگم میام بیرون و یه کوفتی می خورم...

باقی حرف‌هایش را به درستی نشنید. دوباره سرش خم شده و چانه‌اش به سینه اش چسبیده بود. دیگر بیش از آن نمی توانست حال و هوای شکنجه‌آور آن اتاق منحوس را تحمل کند. با چند گام بلند و شتابان از آن بیرون آمد و در را پشت سرش بست. دستش را در جیب مانتویش فرو کرد و تسبیح ام‌البینین یادگار مادر بزرگش را میان انگشتان لرزانش فشرد و زیر لب زمزمه کرد:

«الابدکر الله تطمئن القلوب»

اشتهایش به کلی کور شده و جای آن خستگی غیر قابل وصفی وجودش را فرا گرفته بود. ساعت نزدیک هفت صبح بود، هنوز یک ساعتی به بیدار شدن فروری باقی مانده بود امروز حالش ناخوش تر از همیشه بود و به همین دلیل در خانه مانده و به مدرسه نرفته بود. بدجوری خوابش می‌آمد. به آرامی و پاورچین پاورچین وارد اتاق شد. با دیدنش که غرق خواب بود و خودش را تاگردن زیر پتویش پیچانده بود لبخند زد. لباس‌هایش را عوض کرد. آنقدر خسته بود که حتی نای شستن دست و صورتش را هم نداشت. از داخل کمد کوچک رختخواب‌ها بالشتی برداشت و به آرامی و با احتیاط کنار خواهرش دراز کشید. به پهلوی راست چرخید و دستانش را در هم گره کرد. به چهره دوست داشتنی مقابلش چشم دوخت. موهای فر و بلند او دور صورت رنگ پریده‌اش را قاب گرفته بود. دستش را دراز کرد و با انگشتانش موهای رها شده روی صورت او را نوازش گونه کنار زد. خسته‌تر از آن بود که بتواند بیش از آن پلک‌های سنگین‌اش را باز نگه دارد. همان طور که با لذت موهای خواهرش را نوازش می‌کرد به خواب رفت.



با ضربه دردناکی که به قوزک پایش خورد چشم‌هایش را با وحشت از هم گشود. با دیدن پدرش که بالای سرش ایستاده بود همچون برق گرفته‌ها تکانی خورد و در جایش نیم خیز شد. هنوز مغز خواب رفته‌اش نیمه هوشیار بود. با دو انگشت شست و

اشاره چشمان تارش را فشرد و دوباره به مردی که بالای سرش ایستاده بود نگرست. با لگد دیگری که به پای دردناکش خورد خواب از سرش به کلی پرید. با وحشت نگاهی به خواهرش انداخت. نادیا هم چنان در خواب بود. در جایش نشست. قلبش دیوانه وار به قفسه سینه‌اش می‌کوفت و ضربانش به شدت بالا رفته بود. پدر در اتاق آن‌ها چه می‌کرد؟ چنین اتفاقی به ندرت رخ می‌داد. پدرش هرگز پا به اتاق آن‌ها نمی‌گذاشت، مگر جار و جنجال و مصیبتی در کار باشد. دهانش را باز کرد و پرسید:

– چی شده بابا؟

پدر عصبی و پرخاشگر لگدی دیگر نثارش کرد و غرید:

– چی شده و زهر مار. مردی یا خوابیدی؟

پایش بدجوری درد گرفته بود. پاهایش را در شکمش جمع کرد و این بار نالید:

– خیلی خسته بودم. چیزی شده؟

پدر با همان صدای دورگه و کشیده و لحنی که هر لحظه عصبی تر می‌شد گفت:

– رفتم کنار میز تلفن پول بردارم نبود.

با آن طرز بیدار شدنش به مرز سگته رسیده بود قلب ترسیده‌اش خیال آرام گرفتن نداشت. حالا علت حضور بی‌موقع پدرش را فهمیده بود. سال‌های سال بود که مادر هر روز مبلغی برای خرج روزانه پدر روی میز تلفن می‌گذاشت و او یلا به روزی که این خرجی روزانه فراموشش می‌شد آن وقت بود که محشر کبرایی در خانه‌شان به پا می‌شد.

– آجی چی شده؟

نادیا از خواب بیدار شده و در جایش نشست. موهای پریشان روی شانه‌نحیفش ریخته بود. او هم ترسیده بود این را از چانه کوچکش که می‌لرزید فهمید. سرش را در آغوش کشید و او را به خود فشرد. دوخواهر همچون دو گنجشک بی‌پناه وسط رختخواب‌هایشان به هم چسبیده و با نگاه‌های وحشت زده به پدری که با ظاهری پریشان بالای سرشان ایستاده بود چشم دوخته بودند.

سردی دست‌ان نادیا قلبش را به درد آورد. با لگدی که پدر این بار نه به قوزک پایش که به پهلوی کوبید چشمانش از شدت درد جمع شد و آخش به هوارفت. نادیا سرش را از روی سینه او بلند کرد و نالید:

– زنش. چرا می‌زنیش؟ اصلاً اول صبحی تو اتاق ما چکار میکنی؟

پدر که انگار با ته کشیدن خماری اش پر خاشگری و عصبانیت اش به نهایت رسیده بود غریب:

– خفه شو که حوصله زر زر کردن تو یکی رو ندارم...

این را گفت، خم شد و با غیظ دسته‌ای از موهای بلند و رها شده روی شانه‌اش او را در مشتش گرفت و با شدت کشید.

نادیا دستانش را روی سرش گذاشت و مظلومانه گریست. صدای گریه اش قلب که نه تمام جسم و جان و روح نازنین زهرا را میچاله کرد. به میچ دستان پدرش آویزان شد و سعی کرد موهای پیچیده میان انگشتان بلند و استخوانی اش را جدا کند. اشک همچون سیلاب از دیدگانش روان شده بود. گریه می کرد و به پدرش التماس می کرد تا دست از سر خواهر کوچکش بردارد.

– بابا تو رو خدا... بابا تو رو به جون هر کی که دوست داری ولش کن...

اما پدر بی توجه به ضجه‌هایش همچنان موهای نادیا را می کشید و با صدای گوشخراشی فریاد می کشید:

– من هیشکی رو دوست ندارم. حاله از همه تون به هم می خوره. من حاله از این دختره نکبت که اومد و گند زد به زندگیم به هم می خوره. مرده شور همه تون رو با هم ببره تا بتونم یه نفس راحت بکشم. روزی که همه تون بمیرید اون روز عروسی منه.

نادیا دیگر تقلایی برای رها شدن موهایش نمی کرد، فقط بی صدا و مظلومانه اشک می ریخت. خسته از این کشمکش تمام نشدنی با تمام قوا فریاد کشید:

– موهایش رو ول کن. کشتیش. چی می خوای از جون این بچه؟ مگه پول نمی خوای؟ بیا من بهت بدم برو و دست از سر ما بردار مگه حال و روزش رو نمی بینی؟ این بچه مریضه. حالش خوش نیست...

تمام بدنش درد می کرد، جیغ‌های هیستیریک نازنین زهرا همانند مته مغزش را سوراخ می کرد. سر نادیا را با نفرت به عقب هل داد و مشتش را باز کرد. نادیا در حالی که گریه بی صدایش به هق هق خفه‌ای تبدیل شده بود خودش را به پهلوئی خواهرش چسباند و سرش را در سینه‌اش پنهان کرد.

– به مادر بی فکر ت بگو دفعه آخرش باشه یادش میره اون چندر غاز کوفتی رو بذاره رو میز. هیچ خوشم نیامد واسه خاطر صنار سه شی گدایی کنم. بهش بگو این بار لنگ دو زار باشم اونقدر عزیز کرده‌هایش رو میزنم تا خون بالا بیارن. مرده شور همه تون رو

ببره.

اشک‌هایش را با کف دست پاک کرد، خواهرش را که همچون جوجه‌ای زیر باران مانده در بغلش می لرزید بیشتر در آغوش فشرد، بوسه‌ای روی سرش درست همان جایی که پدر بی رحمانه موهایش را کشیده بود کاشت و کنار گوشش زمزمه کرد:

– من برم بهش پول بدم و زودی برگردم.

نادیا بیشتر خودش را در آغوش فشرد و میان هق هق بریده بریده نالید:

– آبی تو رو خدا...

نمی توانست بیشتر از آن مرد عصبی و دیوانه‌ای را که بالای سرشان خیمه زده بود منتظر نگاه دارد. از جایش بلند شد و دست‌هایی را که با سماجت به دور کمرش حلقه شده بود از خود جدا کرد و به طرف کیف دستی اش دوید.



با بسته شدن در حیاط اشک‌هایش را پاک و به طرف اتاق پا تند کرد. نادیا همان وسط رختخوابش نشست و پاهایش را درون شکمش جمع کرده بود؛ سرش را روی زانوانش گذاشته و هق می زد. دلش کباب شد برای معصومیت خواهر مریض احوال و کوچکش. جلوتر رفت و کنار او نشست. خودش را به عقب سر داد و به کمد پشت سرش تکیه زد. نادیا سرش را بلند کرد. موهایش را که روی صورت و پیشانی عرق کرده‌اش ریخته بود عقب راند و اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد. با چشمان خیس و سرخش به چشمان اشکی خواهرش نگریست. گریه‌اش بند آمده بود اما همچنان چانه‌اش می لرزید و دل می کرد. دلش کباب شد، پاهایش را دراز کرد و نادیا را به سمت خود کشید و سر او را با ملایمت روی پاهایش گذاشت و به نرمی شروع به نوازش موهایش کرد.

– سعی کن یه کمی بخوابی تا حالت بهتر بشه.

اما نادیا آرام که نمی شد هیچ، گویی نوازش موهایش و لحن مهربان و مادرانه خواهرش داغ دلش را تازه تر می کرد. هق هقش اوج گرفت همان طور که فین فین می کرد و بینی اش را بالا می کشید زمزمه کرد:

– من... من... خیلی... ترسیدم.

دلجویانه گفت:

— میدونم عزیزم میدونم.

— ازش متنفرم آجی... متنفر...

دل خوشی از پدرش نداشت اما تنفر هرگز... انگشت اشاره‌اش را به نرمی روی لبهای لرزان خواهرش گذاشت و به آرامی زمزمه کرد:

— هیچ وقت این حرف رو نزن فرفری.

— آجی؟

— جان آجی.

— به نظرت... به نظرت من مقصر این حال و روز بابام؟

خم شد و با تمام عشقی که در قلبش نسبت به خواهرش حس می‌کرد سر او را

بوسید و زمزمه وار کنار گوشش پاسخ داد:

— فرفری اگه تا قیام قیامت هم این سوال رو از من و مامان بیرسی جوابمون هیچ تغییری نمی‌کنه. نمی‌دونم تا به حال این حرف رو چند بار بهت زدم اما اگه قرار باشه روزی هزار بار برات تکرارش کنم تا باورش کنی و دلت آروم بگیره مطمئن باش که این کار رو می‌کنم. نادیا جان عزیز دلم تو مسبب این حال و روز بابا نیستی. تنها کسی که مقصره خود باباست. تو بهترین هدیه‌ای بودی که خدا به ما داده. تو با ارزش‌ترین و مهم‌ترین چیزی هستی که من دارم. تا قبل از این که تو به دنیا بیای من خیلی تنها بودم مامان و بابا همیشه سر کار بودن و من همیشه با عزیز جون تنها بودم. عزیز جونم که پیر بود و حال و حوصله خیلی کارها رو نداشت قرار بود تو به دنیا بیای تا بشی همه چیز و همه کس من. تو برای من و مامان خیلی باارزشی اونقدر که نمی‌تونم توی کلمات و جملات برات توصیفش کنم... ما نمی‌تونیم فکر و روش زندگی کسی رو عوض کنیم. بابا هر نظر و فکری که داره به خودش مربوطه. اون مریضه و چون توانایی این رو نداره که به خودش کمک کنه دنبال یه مقصر تو زندگیش می‌گرده. آدمای عاجز همیشه سعی می‌کنن دیگران رو مقصر بدبختیای خودشون نشون بدن. تو باید عاقل باشی و حرفا و کاراش رو جدی نگیری.

نفس آسوده‌ای که از اعماق وجود خواهرش بیرون آمد لبخند رضایتی روی

لبهایش نشانده.